

ضخیم و پشمین بر سراپایش افکندند . دیگر آملی در نظر هر کس که ناگهان بدین منظره نظر میکرد با مردهای جوان تفاوتی نداشت !

در چهار گوشهٔ تابوت مرمرینش چهار میخ بلند بر زمین کوفتند. آنگاه مرد روحانی پیش آمد و بالای سرش ایستاد . در یک دست کتابی گرفته و با دست دیگر حله‌ای از پارچهٔ پشمین بر گردن نگاهداشته بود . کشیش شروع بتلاوت آیات آمرزش مردگان کرد و هر زمان که گفته او به آرامی پایان می‌یافت صدای روحانی خواهران مقدسی که گرد آملی ایستاده بودند اوج گرفته همان آهنگ را بار دیگر تکرار میکرد ، چنانکه گویی انعکاس صدای پدر روحانی است که در زیر سقف بلورین محراب پیچیده است .

آه ! لذات مذهبی چه فریبنده و در عین حال چقدر وحشت‌انگیزند !

بعن گفته بودند که در برابر این منظرهٔ خشن زانو بر زمین زنم . درین حال بقدری نزدیک سنک مرمر بودم که صدای نفس آهستهٔ خواهرم را نیز بخوبی می‌شنیدم خواهری که دیگر نمیتوانستم بدین نامش بخوانم ، زیرا او ازین پس مال خداوند بود و دیگر بخاک نشینان تیره روز وابستگی نداشت .

ناگهان احساس کردم که از زیر روپوش ضخیم پشمین و از درون کفن سفید زهرمهٔ آهسته‌ای بگوشم میخورد . سرخم کردم و این کلمات موحش را که من در عالم تنها مستمع آن بودم از زبان خواهرم شنیدم :

«خداى مهربان ! اراده فرما که دیگر از زیر این روپوش ضخیم بر نخیزم و در همین حال و همین سان بدرگاه با عظمتت بشتابم . خداى بزرگ ، پیوند مرا از روی زمین بگسلان و باقی عمر مرا برادری بخش که از عشق

گناهکارانه من نسبت بخویش خبری ندارد!»

این کلمات همچون صاعقه‌ای بود که بر سرم فرود آید و تار و بود وجودم را از هم بگسلد . یکباره حقیقتی را که آنقدر در جستجویش بودم دریافتم عقل و هوشم از سر پرواز کرد و شوری چون دیوانگان بر سراپایم استیلا یافت .

برده سیاهی که يك لحظه از پیش دیدگانم بدر رفته بود باز پدید آمد و همه چیز را از نظرم پنهان کرد . دیوانه وار خویشتم را بروی سنگ مرمری که هیكل رعناى خواهرم در زیر آن بود افکندم . او را در آغوش گرفتم و فریاد زدم :

«ای زوجه پاکدامن عیسی ای دختر مقدس کلیسا ! از ورای پرده سیاه مرك بر چهره زرد من بنگر ، و از درون آرامگاه سرد خویش بوسه های گرم مرا پذیر . لعنت برین سرنوشت شوم باد که ترا برای همیشه از من جدا ساخت .»

این حرکات ، این فریادها و اشکهای من وضع روحانی کلیسا را بر هم زد . همه بهم ریختند و هیاهویی جنون آمیز بر فضای معبد استیلا یافت ، لیکن من بیش از این چیزی از این ماجرا در نیافتم ، زیرا در همان لحظه همچون درختی که ریشه کن گردد از پای در افتادم و بر زمین نقش بستم . کشیش دعای خود را قطع کرد و خواهران مقدس نرده آهنین محراب را بستند تا از ورود مردم بسیاری که برای درك حقیقت امر هجوم آورده بودند جلو گیری کنند . چند تن از کشیشان که در محراب بودند بسرعت دویدند و هیكل بی جانی را که در کنار عروس تیره بخت بر زمین افتاده بود

بود برداشته بیرون بردند . چقدر میباید از این کسان که بی اراده مرا از آسایش جاودانی مانع گشتند شکوه داشته باشم !

وقتی که بهوش آمدم دانستم که بیش از دوشبانه روز بین مرگ و زندگی بسر برده بودم . بالاخره نیروی جوانی و پرستاری مهرآمیز دختران کلیسا بار دیگر بمن زندگانی نوین بخشید و باز بمصیبت حیات گرفتارم کرد . هنگامی که دیده گشودم پیش از هر چیز از حال آهلی پرسیدم . بمن گفتند که در حین بیهوشی من آهلی نیز از هوش رفته و او را باتبی آتشین از کلیسا بدر برده اند . از حال کنونیش پرسیدم و دانستم که از خطر جسته و نزدیک به بهبودیست ، لیکن از من تقاضا کرده است که دیگر خیال دیدار او را در سر راه ندهم .

آه! چقدر زندگی در برخی از لحظات بود خست و طاقت فرساست! کدام بدبختی از این بیشتر که خواهری از شنیدن صدای برادر بیم داشته باشد و برادری از ترس آنکه خواهرش آدای او را بشنود دم بر نیاورد؟ وقتی که حالم بهبودی یافت و در خود نیروی حرکت دیدم از درون کلیسا که در آن همه چیز خود را از دست داده بودم بیرون آمدم و همچون کسیکه از چنگال غولی مهیب بگریزد ، یکسره تا خانه دویدم . آری! درین محیط مذهبی تمام افکار و احساسات ، تشویش ها و مرارتها ، خوشیها و لذات زندگی از میان میروند و جای خود را به بی علاقگی و آرامشی آسمانی میسپارد . همه چیز در مقابل مذهب قدر و قیمت خویش را از دست میدهد و حقیقتی بزرگتر و مقدستر جای آنرا میگیرد .

لحظاتی که در آن هنگام بر من میگذشت بسی سخت و طاقت فرسا بود . هنگامیکه کسی خود را مسئول تیره روزی خویش بیند لااقل میتواند

وجدان خود را آرام نگاهدارد ، لیکن وقتی که وجود کسی مایهٔ بدبختی  
و بیچارگی دیگران باشد زندگانی برای او باسانی تحمل پذیر نیست .

پس از اینکه علت درد و اندوه خواهرم را دریافتم ، بخوبی احساس  
کردم که دختر بینوا تاچه اندازه رنج برده و آزار کشیده است . ازین پس  
اسراری که تاکنون برایم مجهول بود و بحقیقت آنها پی نمیتوانستم برد پردهٔ  
ابهام از رخ بر افکند . شادی حزن آلودی که آملی در هنگام عزیمت من  
برای سفر های دور دست نشان میداد و کوششی که میکرد تا هنگام  
بازگشت من از من دوری گزیند ، و باینهمه ، ضعفی که او را بنزد من کشانید  
و مدتی دراز از دخول بکلیسا بازش داشت ، همهٔ اینها شدت نبردی را که  
سالها در میدان قلب او برپا بود بمن معلوم داشت . چقدر دختر بینوا رنج  
برده و گریسته بود !

پیش ازین وقتی که بالطف و تأثر دیده بمن میدوخت و میگفت :  
«توتنهاندی هستی که مرا با دنیا پیوند میدهی» نمیتوانستم معنی این گفتهٔ  
او را که در آن يك عالم فداکاری و جانفشانی نهفته بود دریابم . افسوس !  
حالا که همه را می فهمیدم باچه حقیقتی روبرو شده بودم !

آملی همواره بدرمان آلام روحی خود امیدوار بود . کسب اجازه  
از کشیش برای دخول بکلیسا و تهیهٔ سند هبهٔ اموال او بمن و امثال اینها ،  
مایهٔ مکاتباتی بود که مرا چنین دربارهٔ او بشك انداخته بود .

ای دوستان من ! اشکهایی که این بار از دیده فروربختم ، ناله هائی  
که این دفعه از دل بر آوردم ، بحرانی که این مرتبه دستخوش آن گفتم ،  
دیگرزادهٔ احساسات آشفتهٔ من نبود ، بلکه حقیقتی غم انگیز در پی داشت .  
پیش ازین ، هنگامیکه هنوز ارادهٔ قادر مطلق بمرگ من تعلق نگرفته بود ،

روزی خواسته بودم که قید زندگی را از پای بردارم و هوشتن را از نیک و بد جهان آسوده کنم . این کار در پیشگاه کبریای خداوندی بزرگترین جنایات بشمار میرفت ؛ خداوند ناگهان آملی را فرستاد تا ازین گناه کمر شکن بازم دارد و هم بمجازاتانی شدیدتر گرفتارم سازد .

آملی از من خواسته بود که زنده بمانم ، و من نیز بر حسب میل او با او پیمان بسته بودم که تا لحظه‌ای که مرگ مقدر من فرا رسد دست از جان نشویم . اکنون دیگر نمی‌توانستم از عهد خویش و از میل او سرپیچی کنم .

شگفت این بود که خود نیز در این تیره‌روزی میلی بمردن نداشتم ، زیرا بمنتهای آرزوی خویش که سوختن و گداختن همیشگی بود رسیده بودم . غم و اندوه فراوانی که درین هنگام بر ملک دلم استیلا داشت چنان دقیق و ساعات مرا به خود مشغول داشته بود که دیگر وقتی برای اینکه بمرگ اندیشه کنم نداشتم<sup>۱</sup> . همچون کودکی که سرگرم بازیچه‌ای گرانبها گردد من نیز دست در دامن این مصیبت تازه زدم و با آن خو گرفتم . حفره‌ای که پیش ازین در قلب خود داشتم و چیزی برای پر کردن آن نمی‌جستم ، ازین رنج و غم تازه آکنده گردید . دل من که از آغاز بتیره‌بختی نیاز داشت اکنون که از آن نصیب کافی یافته بود دیگر بهانه‌ای برای شکوه نمی‌جست .

پس از مدتی بفکری تازه افتادم . مصمم شدم که اروپا را ترک

---

۱ - این عقیده عجیب بتعلیمی که بودا بشاگردان خود میدهد بی شباهت نیست : « ای شاگردان ؛ از شادمانی است که غم پدید می‌آید . برای کسی که یکباره پیوند از شادمانی بگسلد ، دیگر چه غمی متصور تواند بود ؟ »

گویم و بسوی امریکا آهنگ سفر کنم . دنیای تیره و غم انگیز تمدن را که در آنجا اینقدر خطرات دردناک داشتم در پشت سرگذارم و بنزد وحشیان تیره روز و ساده لوحی چون خود پناه برم . گمان داشتم که این مردم بینوا از هم نژادان من بمن مهربان تر خواهند بود ، و اکنون این گمان بحقیقت پیوسته است .

در همان اوقات يك كشتی تجارتي و مسافری از راه در رسید و در بندر لنکرانداخت . همان روز پرسشی چند از کارکنان آن کردم و دریافتم که تا چند روز دیگر بار برداشته باویزبان خواهد رفت ... خیال مسافرت خویش را بخواهرم خبر دادم و بتهیه وسائل سفر دور و درازی که هرگز اندیشه بازگشت از آن در سر نداشتم ، پرداختم .

خواهرم در روی سنگ مرمر محراب تا آستانه مرك پیشرفته ، لیکن سلامت بازگشته بود . هنوز خداوند دوران آزمایش او را در روی زمین پایان نداده بود ، لاجرم یکبار دیگر بر روی جهان دیده بگشود و از نو رنج بردن و سوختن آغاز کرد .

این بار مرارت زندگی آرامش آسمانی روح او را برهم زده بود . لیکن آملی که نمیخواست درین نبرد مغلوب گردد ، شجاعانه با حس غم و اندوه خویش جنگیدن آغاز نهاد و بالاخره آخرین آثار آشفتهگی های زندگی مادی را از روح خود بدر برد .

جریان فروش بازمانده املاکی که داشتم و میخواستم وجوه آنرا ببرادرم واگذارم ، و از طرف دیگر بادهای نامساعدی که از مدتی پیش وزیدن گرفته بود ، باعث شد که من و کشتی مدتی مدید در بندر باقی ماندم .

درین مدت هر باعدادان بنزد دربان معبد می شتافتیم و ازو احوال  
آملی میپرسیدیم . هرروز نیز بااندوهی جانگام بازگشته در بروی خویش  
می بستیم و ساعتی دراز میگریستیم .

روزها پیوسته دراطراف دیر که رو بسوی دریا داشت بسرگردانی  
اینسو و آنسو میرفتم . غالباً ازدور در پس پنجره کوچکی که با نرده های  
آهنین احاطه شده بود ورو بسوی ساحل داشت ، زنی پارسا را میدیدم که  
با افکار عمیق خویش سرگرم بود و گاه باقیانوس بیکران لاجوردین و  
کشتی هایی که در روی آن در کنار ساحل لنگر انداخته بود نظاره میکرد .  
چندین بار در روشنائی مهتاب ، همین زن جوان و پاکدامن را باز  
دیدم که در پشت همین پنجره ایستاده و با هنگ غم انگیز امواج دریا که  
پیوسته بسنگهای ساحل می خورد گوش فرا داشته بود . در پیش چشم او  
دریای بی پایان که نور سیمین ماه بر آن تافته بود بشیوه دیرین میخروشید  
و ناله میکرد . حقایق ایست فکر کنم که درین ساعات این پارسای زیباروحی  
بعکس این دریا آرام دارد ، لیکن افسوس که این دختر رنج برده کلیسا  
را از نظر نخستین بخوبی شناخته بودم !

گویی هنوز صدای زنگهای بیابی کلیسا که هرروز در هنگام غروب  
دختران مقدس را بدعای شامگاهان میخواندند ، در گوش من طنین انداز  
است . هر بار که این صدای می شنیدم دیوانه وار بسوی دیر می دویدم ،  
لیکن هنگامیکه بدانجا می رسیدم آخرین انعکاس صدای نیایش مذهبی  
دختران نیز با آرامی خاموش می شد . تنها و متفکر بیای دیوار می ایستادم  
و با حسرت بدین آهنگ روحانی که با زمزمه امواج دریا در می آمیخت  
گوش فرا می دادم .

نمیدانم چگونه بود که تمام این مناظر، که میبایست بعبادت دیرینه  
آتش رنج و مرارت مرا افروخته، تر سازد برخلاف آنرا فرو می نشانید .  
اشکهایی که بر روی سنگهای ساحلی، در مقابل باد های سرد دریا  
برگرفته خویش فرو میریختم، اکنون تلخی پیشین را نداشت . روح  
درد آلوده من نیز با این درد و غم وسیله تسلامی برای خویش یافته  
بود .

آنقدر بارغم و اندوه بردلم نشسته بود که دیگر در پیمانه قلبم چیزی  
جای نمی گرفت .

هر چیز که تازه شد، باعث اشتغال و تفریح می شود، حتی اگر این  
چیز رنج و کدورت باشد .

هنگامی که این حالت را در خود دیدم، امیدوار شدم که از رنج  
و اندوه خواهرم نیز کاسته گردد و وی همچو من آرامشی نابینگام در خویشتن  
احساس کند .

کاغذی که قبل از حرکت خود از او دریافت داشتم، این گمان را  
بائبات رسانید . آملی که همیشه از حزن و اندوه خویش شکوه داشت،  
درین نامه اظهار داشته بود که این دو حس شوم از دل او رخت بر بسته اند.  
اینها عین کلماتی است که او درین کاغذ نگاشته بود و از آن لحظه  
تاکنون همچون نقشی که بر روی سنگ بر آرند، در قلب من جای  
گرفته است :

« ... من از خوشبختی خویش، حتی پس از بهم خوردن مراسمی که  
در روز تقدیس در جریان بود نا امید نیستم .

اکنون که آیین تقدیس انجام گرفته است، باید بگویم که در خود صلح



و آرامش بیشتری احساس میکنم. سادگی روح دخترانی که در کلیسا یافتیم و خلوص نیت و صفای باطنی اطرافیان، و از همه بالاتر نظم و آرامش زندگانی دختران پارسا، همه لحظات حیات مرا با خوشی و نیکبختی آسمانی آمیخته میسازد.

هنگامیکه غرش مهیب طوفان را در دریا می شنوم و پرنددهای بینوا و ضعیف را می بینم که از بیم اطاعت آن بالهای خود را پینچره میسایند و در نزد من پناهگاهی می جوید، فکر میکنم که من خود نیز کبوتر می بال و پری هستم که از طوفان زندگانی بدرگاه صلح خداوندی پناه جسته ام.

اکنون من بر قلعه کوهستان مقدسی جای گرفته ام که بسیار از سطح زمین بالاتر است. از یکسو آخرین صدا های آشفته زمین را می شنوم که پیوسته دور می شود و از سوی دیگر گوش به نخستین ندا های خوش آهنگ آسمانی دارم که هر لحظه نزدیکتر می آید. در اینجا است که سوزش يك قلب حساس با آرامی فرو می نشیند و انقلابات سه گین روح جای خود را بصفا و آرامشی آسمانی می سپارد. در اینجا است که خاکستر آلوده علائق زمینی از روی آتش دل که شراره ای از ذات مقدس خداوندی است بر کنار می رود و تیرگی روحی که هنوز از رنگ افکار مادی بآب عصمت و صفا شسته نشده است جای خود را بر خشننگی و جلالی ملکوتی می سپارد.

آهلی از من خواسته بود که من نیز چون او در آرامش قلب خویش بکوشم. آیا بر آستی سر نوشت من نومیدی و تشویش جاودانی است یا اینکه خواهم توانست زمانی نیز از شر دل خویش و ارام و از آسایشی که چنین در جستجوی آنم برخوردار گردم؟

فرمان عزیمت صادر شده و چندین کشتی بزرگ برای حرکت در  
دنبال هم ایستاده بودند. هوا صاف بود و انوار زرین خورشید با طنازی  
دلبران خاک نشین بر امواج لاجوردین دریا بوسه میزد.

شب دوشین بیدار مانده بودم تا آخرین ناله و داعرا برای آملی  
بنویسم. تا نیمه شب دیده بر هم ننهادم. کاغذی که در دست داشتم  
از اشک دیدگانم خیس شده بود و من هنوز يك كلمه بر روی آن  
ننوشته بودم.

دریا میگرید و باد بسختی می وزید. تا پاسی از شب گذشته صدای  
شلیك کشتی ها نیز با این هیاهو درهم می آمیخت. شبی تاریك و طوفانی  
بود. ستارگان گاهگاه در آسمانی که برخلاف بامداد فردا ابر آلوده بود  
رخ می نمودند و دوباره نقاب ابر بر چهره می پوشیدند. درین میان جمله ساکنین  
خفته بودند بجز من که بیدار نشسته و همچنان اشک از دیده فرو می ریختم.  
ناگهان سر برداشتم، زیرا چنین بنظر رسید که از دور صدای ناقوس  
کلیسا بلند شده بود.

---

۱ - رجوع بشمر حافظ :

همه در خواب بر رفتند و شب از نیمه گذشت ،

آنچه در خواب نشد ، چشم من و پروین است ؛

و همچنین این شعر زیبا ، که گویی مجموعه ناله های رنه در آن نهفته است :

روم ز مژه گوهر ، بی ماه رخت شبها ،

تاریك شبی دارم ، با این همه گو کبها ؛

بی جهت احساس شومی کردم . سراسیمه کنار پنجره آمدم و آنرا گشودم . باد با فشار بدرون اطاق وزید و چراغم را خاموش کرد . پرنده‌ای که از آنجا می‌گذشت بالهای سردخود را بررویم سائید . صدای زنگک همچون درای کاروانی شدید تر گشت و بالاخره ضربات سنگین ناقوس در سراسر دهکده انتشار یافت . چنین پنداشتم که این صدا صدای مرکب‌ار ناقوس عزا بود . شاید درین لحظه کسی همچون آملی زیبا و پاکدامن من که در عمر خویش يك لحظه روی شادمانی ندیده و در زندگی حتی بکبارتیز از لذات جهان بر نخورده بود هنگام جوانی بدرود حیات میگفت و در موسمی که نهال آرزوهای بی پایان در دل جوانان شکوفه میکند درخت امید او برای همیشه سر در دل خاک فرو می‌برد .

با اینخیال همچون دیوانگان بکنار دریا شتافتم و دیده به پنجره اطاق آملی دوختم . در ظلمت بی پایانی که بر این اطاق مستولی بود ، هیکل سفیدی دیدم که از پیش پنجره رد شد و در نقطه‌ای زانو بر زمین نهاد . آملی ، بی شك این تو بودی که درین نیمشب دیده بر صلیب داشتی و با خداوند راز و نیاز میکردی ، تو بودی که آمده بودی تا در برابر آفریننده‌ات زانو زنی و نجات برادرت را از چنگال درد و غم خواستار گردی . فقط روحی مانند روح تو که همچون آسمان آرام و همچون دریا پرتلاطم است بر تشویش واضطراب من آگاهی میتواند یافت .

بار دیگر صبح شد و خورشید از پس پرده افق رخ بدر آورد . همه چیز مانند روح آملی دوباره آرامش خویش باز گرفته بود . هنگامی که خورشید نخستین انوار زرین خویش را بر سطح دریا می‌گسترانید هیکلی از ساحل دور میشد و دلی در آن برجای میماند . این من بودم

که بیحرکت در عرشه کشتی ایستاده و دیده بخاک میبندی که برای همیشه وداعش میگفتم دوخته بودم .

مدتی درازهمچنان برجای ایستادم بالاخره وقتی رسید که از منظره دهکده بجز نوك درختان سرسبزی که بر اثر نسیمی ملایم آهسته بخویش می لرزیدند و از خلال آنها مناره های بلند معبد هویدا بود نمیدیدم . کشتی همچنان پیش میرفت لحظه ای سر بزیر افکندم و در دریای فکر غوطه ور گشتم . هنگامیکه دیده برداشتم آخرین مناره کلیسا نیز از نظرم پنهان شده بود . دیگر در گرداگرد من بجز امواج خروشان دریا که مرا سرعت از وطن دور میکرد چیزی بنظر نمی رسید . این همان وطنی بود که برای همیشه گرامی ترین محبوبان خویش را در آن برجای نهاده بودم .

وقتیکه داستان رنه پایان رسید ، داستای نگوی آشفته نامه ای از جیب بیرون کشید و به با با سوئل داد ، سپس خود اشک ریزان باغوش شاکتاس پناه برد و مدتی دراز در آنجا برجای ماند تا با با سوئل نامه ای را که رنه سالی دو پیش از این از اروپا دریافت داشته بود ، بخواند . این نامه متعلق بر نیسه دیر بود که برای رنه جریان آخرین دقائق زندگی خواهر مقدس آملی را شرح داده بود . در یکجا زن پارسا بالحنی آکنده از تأثر و تحسین ، چنین نگاشته بود :

• بالاخره مقدس ترین خواهران ما فدای غیرت و شهامت خویش گردید . در ناخوشی ساری و خطرناکی که در دیر حکمفرما شده و اغلب دوشیزگان را بستری ساخته بود ، آملی بی هیچ احتیاط و بیمی پرستاری یکایک را بر عهده گرفته بود . بر بالین همه حاضر می شد ، دوا و غذای همه را بادست خویش میداد و دلهای دردمندان را با کلمات شیرین خود تسلی

می بخشید. بالاخره بیماران شفا یافتند ولی او برای همیشه دیده از دیدار جهان فرو بست. اهل کلیسا او را یکی از مقدسات تاریخی می شمردند، زیرا او از هر جهت غیر از دیگران و برتر از دیگران بود.<sup>۱</sup>

رئیس در آخر نامه خود افزوده بود:

«... در مدت سی سال که من در رأس امور این کلیسا قرار دارم، هرگز دختری مهربانتر، پاکدامن تر و روحانی تر از او ندیده بودم، و نیز هرگز بیاد نداشتم که کسی چنین با رضایت آغوش در برابر مرگ بگشاید.»

در آن حین که باباسوئل بخواندن نامه مشغول بود، شاکتاس پیر رنه را در آغوش میفشرد و با صدایی که از تأثر لرزان بود می گفت:

«پسرم، آرزو داشتم که اکنون «بابا اوبری» در اینجا بود. نمیدانم این پیر مرد پارسا چه نیروی معنوی داشت که در عین اینکه خود بطوفان شباهت داشت، همه را آرامش و صفا می بخشید! چون ماهی رخشنده بود که در شبی طوفان نور پاشی کند و از ابرهای تیره نهراسد. قلب او همواره آرام و پرامید بود، لیکن من بعکس او دلی بر تشویش دارم و هر لحظه چون پر کاهی بادست نسیم حوادث بدین سو و آن سو می روم...»<sup>۱</sup>

---

۱ - بابا اوبری یکی از قهرمانان کتاب آنالاست. این پیر مرد روحانی از پارسایابی است که پس از تسخیر لویزیان بنا جاده است مادر نزد سرخ پوستان بتبلیغ آمین عیسی پردازد. در کتاب آنالا فصل «درام» بابا اوبری در جواب گفته های کهر آمیز شاکتاس بدو میگوید: «مرو! از هوسهای خویش شرم کن. در دار از اینکه باین کلمات آتش خشم خداوند را برانگیزی کجاست دردها و رنجهایی که پیوسته از آن مینالی؟ کدام است ظلمهایی که بحمل کرده ای؟ آن تقوی و پرهیزکاری که میبایست داشته باشی کجا رفته؟»

تا این لحظه باباسوئل بی اینکه کلامی بر زبان آورد به داستان رنه از آغاز تا بانجام گوش فرا داده بود . این مبلغ باشهامت در عین اینکه قلبی آکنده از محبت داشت ظاهر خشن و سختگیر بود . وقتی که کلمات حسرت آمیز شاکتاس کور را شنید بالاخره از سکوت عمیق خویش بدر آمد . روی برادر آملی کرد و با همان لحن پدوانه و آمرانه ای که هنگام تبلیغ عقاید مذهبی بکار میبرد ، بدو گفت :

« بقیده من شما بیچوجه در خور آن غمگساری و ترحمی که انتظار دارید نیستید . شما جوانی هستید که اختیار خویش را بدست تخیلات و افکار واهی خود سپرده اید ، از همه چیز متأذی و از همه کس گریزانید برای اینکه در گوشه ای نشینید و خود را بدست خیالات بی اساس سپارید . »

« آقا ! هرگز کسی ادعا نمیتواند کرد که چون دنیا را از پس شیشه سیاه بینگرد و بهانه درك حقایق از همه کس و همه چیز دوری میگزیند روحی عالی تر از دیگران دارد . »

« کسی میدان نظر را وسیع تر کنید . خواهید دید که این همه درد و رنج که از آن شکوه میکنید از روز نخست با هر بشری پای بوجود میگذارد و جز در پایان عمر دست از سر او برنمیدارد . چه شرم آور است که

---

است ؟ چه خدمتی بهسوعان خود کرده ای ، کدام کار خیری انجام داده ای ؟ بدبخت ! تو تنها در پی احساسات و شهوات خویش رفته ای ، و آنگاه آسمان را بخطا کاری مهم میکنی ! » بابا او بری بالاخره شاکتاس را بجات میدهد و با او در مراسم دفن آتالا نیز شرکت میکند . ژیروده این منظره را بطرز بسیار زیبایی نقاشی کرده است .

شما نتوانید بی سرخی آزر از تیره بختی موهوم خویش سخن گوئید .  
خلوص نیت و نصایح شفقت آمیز يك زن جوان نتوانست شما را از غم و اندوه  
بی سبب خویش بازدارد . لیکن شما در عوض با اقدام جنون آمیز خویش  
آرامش و صفای باطنی او را بر هم زدید . اکنون قلب نیکو کار آهلی شما  
از آلائش گناهان پاك شده است ، لیکن در مورد شما چنین نیست و من  
بسی بیم دارم از اینکه کیفر گناهی که نسبت به جامعه مرتکب شده اید در دل  
گور نیز روح شما را بلرزه در آورد .

«روزها در میان جنگلهای دور افتاده که در درون آن ها از تمام  
کارهای زندگی کناره میگزینید ، بچه کار مشغولید ؛ بمن می گوئید که  
پارسایان بزرگ و متفکرین مشهور دنیا نیز همواره در کوه و دشت ها  
متواری بوده اند . آری ؛ لیکن آنان بدانجا رفتند که لحظاتی را که شما  
صرف دامن زدن آتش احساسات خویش میکنید ، خاموش کردن این آتش  
مصروف دارند . جوان سبك سر ، خیال کرده اید انسان میتواند بی کمک  
دیگران زندگی کند ؟ »

«تنهایی ، هنگامیکه بایاد خداوند بیایان نرسد بالاترین گناهان است  
این انزوا بر حساسیت روح می افزاید در صورتی که فرصت عملی برای  
آن باقی نمی گذارد و لاجرم کلیه نیروی احساسات صرف تخریب بنیاد عقل  
و آرامش می گردد .

«کسیکه از خداوند نیروی بیش از دیگران دریافت داشته است باید  
بیش از دیگران این نیرو را در خدمت هموعان خویش بکاربرد . اگر این  
قوا را بیهوده و بی حاصل گذارد در روی زمین جاودانه روحی مشوش

خواهد داشت و دردنیای دیگر نیز دیر یا زود به کیفی موحش خواهد رسید<sup>۱</sup>.

هنگامیکه گفته های باباسومل پایان یافت رنه وحشت زده و عرق ریزان از آغوش شاکتاس بدر آمد و لختی بروی پدر خوانده اش نظر دوخت. وحشی کور که این حال را بخوبی دریافته بود، آهسته لبخندی زد که دیگر گردش چشمان با آن همراهی نمیتوانست کرد. آنگاه عاشق سابق آتالا روی پسر خوانده خویش کرد و گفت:

۱ - شاید منظور اصلی شاتوبریان از نگارش این داستان همین بندها باشد که چنانکه بفریبی پیداست تلقیناتی است که خود در موقع طغیان احسانات به خویشتن میگرداند تا بدینوسیله آرامش خود را بازیابد.

دروقت انتشار رنه توده جوان کشور بسیار حساس و بدبین بود، و پس از انتشار این اثر این حس یأس چنان تقویت یافت که صدها نفر دست بدامن انتشار زدند خود شاتوبریان بندها مینویسد: «اگر راست بودم که انتشار رنه این اندازه خود کشی بیار خواهد آورد، هرگز خیال نوشتن این کتاب را در سر نپروریده بودم» بدین جهت این درس اخلاقی را بدان افروده لیکن نتوانسته است از انتشار مرضی که پس از نشر این کتاب تقویت یافته و فرانسویان بدان نام «جنون خود کشی» داده بودند جلوگیری کند. خود او در جای دیگر از این وضع شکوه میکند و مینویسد: «تعداد رنه های سوداگی روز بروز افزایش می یابد. هیچ جوانی نیست که هنگام خروج از محیط تحصیلی با خود نگفته باشد: «من بدبخت ترین مردم هستم!» و هیچ کودک ش زده ساله ای نیست که با خود نگفته باشد: «چقدر زندگی طاقت فرساست!» در صورتیکه هنوز هیچیک، حتی برای يك لحظه نیز بدرستی وارد عرصه عقیقی زندگی نشده اند!» (خاطرات بعد از مرگ، قسمت دوم، کتاب اول و همچنین فصل دفاع از جلال مسیحیت).



- رنه ، مگو که چرا او با ما چنین بستندی سخن میگویی ، زیرا وظیفه  
او هدایت مردمان براه درست و جلب توجه آنان بگناهان خویش است .  
تو باید بمقتضای دستور او ازین پس زندگی غیرعادی و آشفته خویش را  
پایان رسانی و حیات جدیدی آغاز کنی که با هر اجتماع آمیخته باشد ، زیرا  
تنها در زندگانی اجتماعی است که میتوان حقیقت نیکبختی را دریافت .  
آنگاه ساشم کور با همان لبخند آسمانی بسوی رود بزرگ مشاسبه  
که در کنار آنها روان بود اشاره کرد و گفت :

- یکر روز مشاسبه که هنوز از سرچشمه خود چندان دور نشده  
بود ، از کار دائم بستوه آمد و تصمیم گرفت که از آن پس دست از  
کوشش روز و شب بشوید و تنها بصورت جویباری کوچک در آید . از کوه  
خواهش کرد که دیگر برف خود را بدو ندهد . از سیل خواست که از این  
پس آب خویش را دراو نریزد . بابر نیز گفت که ازین بعد باران خود را در  
جای دیگر فرود آورد .

سپس دست و پای خویش را جمع کرد و سواحل زیبا و خرم خود را  
ترک گفته بستر کوچکی برگزید و در آن براه افتاد . در ابتدا جویبار  
سبکسر بقدرت و توانایی خویش مطمئن و مغرور بود ، لیکن چندی  
نگذشت که اندک اندک سواحل زیبایش از سبزی بیفتاد و مرغان خوش  
آهنگ ، آهنگ عزیمت کردند . درختها خشک شد و زمین هاشن زار  
گردید . . . مشاسبه بخود نگاه کرد و دید که بتنهائی در زمینی بی حاصل  
جاری است و هیچ گل و گیاهی بر آبهای گل آلودش سایه نمی افکند .  
از انزوای خویش بتنگ آمد و شکوه آغاز کرد . آنگاه دو باره از  
کوهستان وسیل ابر درخواست کرد که وضع گذشته از سر گیرند و مهر

خود ازودریغ مدارند. باردیگر بستری را که طبیعت برایش گسترده بود مسکن قرارداد و درختها و گلها و پرندگان همه بجای خویش بازگشتند. اکنون سواحل آن بار دیگر جامهٔ خرمی بر تن پیراسته اند و مشاسبه برسبکسری سابق خویش خنده میزند.

داستان شاکتاس پایان رسید و در همین لحظه صدای گسوزنی که مخصوص کانادا است در میان درخت‌های گل‌سرخ ساحل مشاسبه برخاست. این صدا ظهور طوفانی را در وسط روز خبر میداد.

هرسه دوست از جای برخاسته بآرامی راه کلبهٔ خویش در پیش گرفتند. رنه در میان آن دوساکت و خاموش راه می‌پیمود. دریاك طرفش مبلغ پیر بنیایش خداوند مشغول بود و در طرف دیگر ساشم کور بآرامی راه خویش جستجو میکرد.

از آن پس خبری از رنه در دست نیست. میگویند که بخواهش دو دوست پیرش بنزد زوجهٔ خود بازگشت، لیکن در آنجا نیز نتوانست سعادت را که آرزو داشت بدست آورد. کمی بعد، در نتیجهٔ قتل عام فرانسویان از طرف ناچرها، او و باباسوئل و شاکتاس هرسه در فتنهٔ لویزیان مقتول گشتند.

دردشت وسیع و خرم لویزیان، در نقطه‌ای نزدیک مشاسبه، سنگی

---

۱ - لویزیان یکی از قطعات بزرگ کشورهای متعددهٔ امریکاست که در سال ۱۶۹۹ جزء مستعمرات فرانسه در آمد و بافتضار لوئی چهاردهم لویزیان نام گرفت و در سال ۱۸۰۳ از طرف ناپلئون با امریکاییها فروخته شد. در شورش بزرگی که وحشیان امریکائی بر ضد فرانسویها برپا کردند، این نقطه کانون بلوا محسوب میشد. شرح این قتل‌عام و مرگ رنه بطور تفصیل در کتاب «ناچرها» داده شده است.

بزرگ بر روی زمین افتاده است که هیچکس بدان دست نمیزند. اگر از یکی از پیران بومی آنجا تاریخ این سنگ را پرسید، خواهد گفت که: «سالها پیش یکنفر اروپایی جوان از کشور خویش بیرون آمده و بدینجا پنجاه برده بود.»

«این داستان را پدران ما نقل کرده اند که او هر روز از کلبه خویش بیرون میشد و تاپاسی از شب در میان بر روی این سنگ نشسته سر به جیب فکرت فرو میبرد.»

بالاخره هیچکس نتوانست بر راز نهان او دست یابد، و با همین راز نیز در گورش نهادند. میگویند نام او «رنه» بوده است.»